

در تاریخ ما شاعران و نویسندگان و دانشمندان و متفکران و فیلسوفان و عارفان بزرگ، بسیار بوده‌اند. بعضی از آنها در تاریخ ما مقامی دارند که اگر نبودند - یا درست بگوییم، اگر آثارشان نبود - تاریخ ما نه فقط چیزی کم داشت، بلکه شاید تاریخ دیگری بود. جلال‌الدین دوائی، دانشمند و فیلسوف بزرگی است اما می‌توان تاریخ ایران را در نظر آورد و او و آثارش را نشناخت. انوری و خاقانی هم شاعران بزرگند و زبان فارسی بی‌وجود آنان یا بدون شعر آنان، لااقل دو دیوان بزرگ شعر کم دارد اما باز می‌توانیم به تاریخ شعر و ادب و فرهنگ ایران بیندیشیم و آنها را (البته با بی‌ذوقی) به خاطر نیاوریم، اما تاریخ و فرهنگ ایران بدون شعر و سخن فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ چیز دیگری می‌شد. فردوسی بذر سخن فارسی را پراکند. سعدی شیرینی زبان فارسی را بهتر از همه آزمود و سخن و شعر را به اوج بلاغت رساند. حافظ هم شعر را به مرتبه‌ای از رفعت و عظمت رساند که نمی‌دانیم آیا هیچ شاعر دیگری به آنجا رسیده است و چگونه شاعران می‌توانند به آنجا برسند. اما در مورد مولوی چه بگوییم که شعر او نه ظرافت و فصاحت شعر سعدی دارد و نه در

ذکر جمیل مولانا جلال‌الدین



فخامت به شعر حافظ و فردوسی می‌رسد، پس چرا مولوی را در عداد آن سه بزرگ شعر فارسی می‌دانیم؟ پاسخ این است که آتشی در زبان «دیوان شمس» هست که نظیر آن را در شعر هیچ شاعری نمی‌توان یافت، «مثنوی» هم زبان پیوند میان زمین و آسمان است. البته اگر با نظر ظاهرین در مثنوی بنگریم، بعضی ابیاتی را از حیث صورت سست می‌بینیم. شاید هم تعجب کنیم که چرا گاهی الفاظی را در شعر خود آورده است که مردمان آنها را بی‌پروا به زبان نمی‌آوردند. به مضمون هم که می‌رسیم، مثنوی همه وعظ و حکمت و درس عرفان و حدیث و قرآن است که در ضمن داستان‌ها و قصه‌ها آمده است و به این جهت، ممکن است بگویند مثنوی مجموعه‌ای از معارف الهی و اسلامی به زبان شعر فارسی است که عظمت روح مولانا نیز در آن پیداست و چون این عظمت را حس می‌کنیم شاید آنچه را که در سیاست کنونی و در ایدئولوژی‌ها پسندیده است، به مولوی نسبت دهیم و وجه امتیاز و بزرگی او را در تساهل و بردباری و وسعت نظر و سعۃ صدر و دوری از تعصب ببینیم و مگر خود او به صراحت نگفته است که:

سختگیری و تعصب خامی است
تا جینی کارت خون آشامی است

بی‌تردید شاعر دانای خردمندی چون مولانا اهل تعصب و تنگ‌نظری و ظاهرینی و تحمیل رأی و عقیده و پشتیبان مستبدان بیدادگر نیست اما بزرگی او از جای دیگر است و صفایی که ذکر کردیم، همه فرع بر تفکر اوست، پس اگر او را به صفاتی که در جامعه و سیاست جدید مطلوب و پسندیده است بشناسیم، حق شناسایی را به جا نیاورده‌ایم زیرا در زمان مولانا چنین صفاتی یا اصلاً وجود نداشته یا معنی دیگر داشته است. مثلاً آزادی و سماحت و مدارا بوده است، اما مسئله آزادی رأی و بیان یا تساهل دینی به معنای امروزی آن، که در حقوق بشر آمده است، یا نبوده و اگر بوده، به صورت استعداد و در نطفه بوده است. شاید ذکر این نکات در مورد مردی مثل مولانا زائد و بی‌وجه به نظر آید اما غفلت از ذات شعر و تفکر و اصالت دادن به سیاست و اخلاق سیاسی چندان شایع است که ناگزیر باید به آن پرداخت. اگر شعر مولانا را از آن جهت که متضمن مطالب اجتماعی و اخلاقی است، مهم می‌دانند و مثلاً می‌گویند او اهل تسامح و بردباری بوده است، نادرست نمی‌گویند. اینها هم نشانه بزرگی اوست اما هیچ‌کس به صرف داشتن این صفات مولانا نمی‌شود چنان که اگر بگویند آثار مولانا معجون عجیبی از فقه و حدیث و کلام و فلسفه و عرفان است، از مولانا ستایش نکرده‌اند. مردی که گفته است:

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم

دل و جان را ز تو دیدم، دل و جان را به تو دادم
یا:

اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته
خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان
باغی به من نموده ایوان من گرفته (۴۷۸ شفیع کدکنی)
احوالی و رای حالات عادی و متداول داشته است.
مولانایی که در تاریخ باقی مانده است، در نزاع‌های اهل ظاهر گرفتار نشده است. مورخ ادبیات معمولاً و شاید به حکم رعایت روش، صورتی از شاعر و نویسنده تصویر می‌کند که بتوان آن را با شواهد تاریخی تطبیق کرد اما نقل است که نقاش می‌خواست صورت مولانا را بسازد. هر بار که نقشی می‌کشید چون به صورت مولانا نگاه می‌کرد، می‌دید آنچه اول دیده نیست. بیست بار نقش صورت مولانا را رسم کرد و هر بار که به چهره نگریست آن را دگرگون دید: «متحیر مانده نمره‌ای زد و بیهوش گشته قلم‌ها را بشکست.»

و مولانا این غزل را همان‌جا ایراد کرد:

آه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم
کس نبیند مرا چنان که منم؟

گفتی اسرار در میان آور

کو میان اندر آن میان که منم

کی شود این روان من ساکن

این چنین ساکن روان که منم

به‌جز من غرقه گشت هم در خویش

بلعجب بحر بی‌کران که منم

این جهان و آن جهان را مطلب

کاین دو گم شد در آن جهان که منم

فارغ از سودم و زیان چو عدم

طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم

گفتم ای جان تو عین مائی گفت

عین چه بود در این عیان که منم

گفتم آئی بگفت های خموش

در زبان مانده است آن که منم

گفتم اندر زبان چو درنامد

اینست گویای بی‌زبان که منم

می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا

اینست بی‌پای پا دوان که منم

بانگ آمد چه می‌دوی بنگر

در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من

نادره بحر و گنج و کان که منم

بزرگی مولوی در بی‌نامی و بی‌نشانی و در گذشت از نام و ننگ است، پس آن را چگونه به اعتبارات هر روزی

برگردانیم؟ با این نادره بحر و گنج و کان چگونه می‌توان آشنا شد؟ شاید می‌گویند مولوی تا حدود سی و هشت سالگی فقیه و مدرس و مفتی و مذکر بوده و اگر هم گاهی غزلی می‌سروده هنوز کلماتش شعله آتش نبوده و شعر خون‌فشان نمی‌گفته است. شاید می‌بایست شمس تبریزی را ببیند تا جرقه آتشی که در جانش بود مشتعل شود و آتش در دل‌های دیگر زند، اما وصف شایع و رایج قضیه این است که چون مردم در زمان مولوی طریقت را با شریعت می‌خواستند، بهاء‌الد، پدر مولوی و خود او هم جامع طریقت و شریعت بار آمدند ولی آیا مولوی صرفاً جامع شریعت و طریقت بوده است؟ بعضی بی‌باکان شاید بگویند که او بعد از دیدن شمس تبریزی شریعت را فرو گذاشته و به طریقت صرف وارد شده است. در زمان مولانا کسانی تعلق او را به شمس نمی‌پسندیدند و اکنون در زمان ما این تعلق را به دشواری درک می‌کنند. پیداست که شمس دم گرم داشته و با این دم خود مختصر غبار کدورت آئینه وجود مولانا را صفا داده است تا مهرویان بستان خدا در آن ظاهر شود. مولانا حق داشت که به این دستگیر خود ارادت بورزد و از غم دوری او بی‌تابی کند و فرزند خود بهاء‌الدین محمد سلطان ولد را به دمشق بفرستد و سفارش کند:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
سوی من بیاورید آن صنم گریز پا را
اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریب او شما را
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون
بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
به ترانه‌های شیرین به بهانه‌های رنگین
بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را
به مبارکی و شادی چون نگار من درآید
بنشین نظاره می‌کن تو عنایت خدا را
چو جمال او نیاید چه بود جمال خویان
که رخ چو آفتابش بکشد چراغ‌ها را
او جان خود را متحد با جان شمس می‌دیده است که:
جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جان‌های مردان خداست

اما قونیه و شاید هیچ جای دیگر وجود شمس را بر نمی‌تافته است:

خود عربی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقی کش امس نیست

وقتی شمس می‌خواست از قونیه برود مولانا زاری و الحاح کرد که:

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

آفتاب و فلک اندر کنف سایه تست
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
ای که درد سخت صاف تر از طبع لطیف
گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت‌اند
خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
ور مرا می‌بری با خود از این خوان تو مرو
با تو هر جزء جهان باغچه و بستان است
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
که بود ذره که گوید «تو مرو ای خورشید»؟
که بود بنده که گوید به تو سلطان «تو مرو»؟
لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی

از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
هست طومار دل من به درازای ابد
بر نوشته به سرش تا سوی پایان تو مرو
گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که ز صد بهتر و ز هجده هزاران تو مرو

مولانا این ارادت را همواره نسبت به شمس‌الدین حفظ کرده بود و در مثنوی هم که نام شمس‌الدین می‌آید شمس آسمان چهارم رو در می‌کشد.
شمس در خارج اگر چه هست فرد
مثل او را می‌توان تصویر کرد
لیک شمسی که از او شد هست اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چهارم آسمان رو در کشید
واجب آمد چون که بردم نام او
شرح کردن رمزی از اطعام او
ابن نفس جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سال‌ها
بازگو رمزی از آن خوشحال‌ها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دورافتاده از حبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست

کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر

این زمان بگذارد تا وقت دگر

ظاهراً مولانا مخاطب خود را قدری خام می‌دیده و می‌ترسیده است که با یاد و ذکر شمس‌الدین باز فتنه و آشوب و خونریزی برپا شود، پس این ابیات مربوط به شخص شمس‌الدین نیست. مولوی هرگز به شخص شمس‌الدین کاری نداشته است. او حق را در آیینۀ صفای ضمیر شمس‌الدین می‌دیده است. تعلق مولانا به شمس‌الدین، تعلق به او به عنوان مظهر صافی اسماء الهی است، وگرنه مولانا شمس‌پرست نبوده است. شمس‌الدین هم برخلاف آنچه بعضی نویسندگان در حق او گفته‌اند، به مرتبه‌ای از توحید رسیده بود که مرید و ستایشگر نمی‌خواست و تحمل مدح و ثناء خود نمی‌کرد. توجه خاص او به مولانا ربطی به مقام شیخ‌الاسلامیش نداشت بلکه این توجه، توجه به دردمندی مولانا بود. شمس می‌دانست که درد مولانا چیست:

بیمازی دارد عجب بی دردسری درد تب

چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده است

گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی

نی خون کس را ریخته‌ست نی مال کس را بسته است

آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان

کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهوده است

این معانی را با رجوع به روان‌شناسی و به وسیله پژوهش‌های ادبی نمی‌توان ادراک کرد، زیرا اینها از جایی آمده است که دست علم رسمی به آنجا نمی‌رسد:

جان شو و از راه جان، جان را شناس

یار بینش شو نه فرزند قیاس

شمس‌الدین افلاکی حکایت می‌کند که یکی از شاگردان مولانا افسوس می‌خورد که چرا درک محضر شمس‌الدین تبریزی را نکرده است. مولانا این تحسّر را بی‌مورد دانسته و گفته بود که شمس طلب کم است و گرنه شمس هست. همان نکته‌ای که حافظ هم کمی بعد به آن رسید:

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

مولانا که خود طالب شمس بود، او را دید و باز شناخت اما چه بسا کسان که در قونیه و در جاهای دیگر قدر و گوهر شمس را شناختند.

ذره ذره کاندترین ارض و سماست

جنس خود را همچو گاه و کهریاست

آیا هم جنسی و هم سخنی شمس و مولانا از حیث علم و فضل و خلق و خو و عادات بود؟ شمس به این چیزها کاری نداشت و چون به مولانا رسید این یکی

هم دست از آنها شست. شمس در مولانا چیزی دید افزون از علم و فضل و آنچه دیگران می‌دیدند، مولانا نیز در شمس عین جان را یافت، یعنی چیزی که کم‌تر کسی چشم دیدن آن را داشت. عرف عام و مردم کوچه و بازار شمس‌الدین را تاب نیاوردند و به گمان دفاع از دین و توحید این غرقه دریای توحید را از شهر و دیار خود راندند، چراکه مستعد ادراک جان نشده بودند. هر کسی هر چه را که می‌طلبید می‌یابد و ورای مطلوب خود چیزی نمی‌یابد و چیزی را تحمل نمی‌کند. مولانا تشنه معرفت و بی‌قرار جلوه جمال دوست بود که شمس را دید و او را شناخت و حلقه ارادت این بنده حق را در گوش کرد، پس می‌بینیم که اینجا سخن از علم و دانایی و فضل و حتی کرامات نیست. مولانا در علم و فضل نیازی به شمس نداشت و در طلب کسی نبود که کسی پیدا شود تا به او علوم رسمی بیاموزد. شمس در مورد مولانا گفته است، شرم می‌آید در مجلس من مردی می‌نشیند و به سخن من گوش می‌کند که «این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد. در همه فنون خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو و در منطق یا ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوق‌تر از ایشان و خوب‌تر از ایشان اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید و بی‌مزگی. اگر من از سر خرد شوم و صد حال بکوشم ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن و آن را نادانسته انگاشته است و چنان می‌پندارد خود را پیش من وقت استماع (که شرم است نمی‌توانم گفتن) که بجهت دو ساله پیش پدر یا همچو نومسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد.» مولانا کلمات شمس را از زبان دیگری نشنیده بود. شمس از جهان می‌گفت و سخن جان می‌گفت. او از شهر و دیار و خانه و خاتمان بریده بود و درد جانکاه فراق او را از اینجا به آنجا و از این سو به این سو می‌کشاند:

آن کس که ترا شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خاندان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند؟

□

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم

کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

اهل توحید چندین طبقه و طایفه‌اند. طایفه‌ای همین

قدر که جهان خرم ازوست خرمنند. بعضی دیگر طالب

دیدارند. آیا راستی سعدی در مقامی نبوده است که حال

مولانا و ذوق دیدار را دریابد؟ او ظاهراً با نظر به غزل:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که فند فراوانم آرزوست
زبان ملامت گشوده است که:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست
ز نار نابریده و ایمانت آرزوست

خدا کند که این غزل از سعدی نباشد و اگر باشد، در وقتی خارج از اوقات و احوال حقیقی شاعرانه سروده شده باشد. مردمان هر که باشند و در هر وقت که باشند به کلی آزاد از هوس نیستند و اگر آزاد بودند، فرشته بودند نه آدمی. بگذریم، چنانکه گفتیم، مولانا به شخص و شخصیت شمس کاری ندارد زیرا شخص و شخصیت در عالم شش جهت و در مقام نام و سنگ معنی دارد ولی شمس قبله در شش جهت نمی‌جوید.

شش جهت است این وطن قبله و ره یکی
بی‌وطنی است قبله‌گه در عدم آشیانه کن

شمس از این آشیانه و با زبان این آشیانه و وطن سخن می‌گفته است و گوش مولانا طالب این زبان و نبوشای آن بوده است. بعد از شمس مولانا هرگاه یاد او می‌کرده آتش در جانش می‌افتاد:

من چه گویم یک رگم هشیار نیست

شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک شناست

کاین دلیل هستی و هستی خطاست

به روایت افلاکی باز گردیم که بر طبق آن شاگردی حسرت می‌خورد که توفیق دیدار شمس را نداشته است و مولانا به او جواب تند داد و کلماتی گفت که در ظاهر حاکی از تخفیف شمس‌الدین است. اگر روایت افلاکی درست باشد، مدعی خیالی می‌کرده است که همه چشمی شمس را می‌بیند و هر گوشی کلمات شمس را می‌شنود. شاید بسیاری از کسانی که شمس را آزار کردند و از شهر خود راندند، اگر او را ندیده بودند و صف او را از کسی می‌شنیدند، آرزومند دیدارش می‌شدند. اینها طالب شهرتند و شهرت خواهان چگونه چشم دیدن شمس را دارند؟ شمس مرد شهرت و نمایش نبوده است که مردم برای دیدن او بیایند. مردم به قول خودش طاقت کار او نداشته‌اند و مقلدان هم نمی‌توانستند به او اقتدا کنند. به این جهت، مولانا حق داشته است که به یک بلفصول مقلد بنازد. بلفصول در شمس چه می‌جسته است؟ «که چیست قیمت مردم؟ هر آنچه می‌جویند.»

مولانا که به شمس برخورد، شمس شهرتی نداشت، می‌گویند بابا کمال جندی که استاد شمس و فخرالدین عراقی بود، در حق شمس دعا کرده بود که «حق سبحانه و تعالی مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را به نام تو اظهار کند.» و دعای شیخ مستجاب شد. خود شمس گفته است «ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق

مشهورند و بر منبرها و محفل‌ها ذکر ایشان می‌رود، بندگان پنهانی از مشهوران تمام‌تر هست... گمان مولانا این است که آن منم اما اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم.» غریبی که خانقاه و مدرسه را جایگاه خود نمی‌دانست و می‌گفت من غریبم و غریب را کاروان‌سرا بس است و غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنید، در چشم اهل ظاهر مقداری ندارد اما مولانا خود غریب بود و غریب شمس را شناخت. از سخنی که مولوی در باب خود گفته است می‌توان نوع تعلق او به شمس‌الدین را دانست چنانکه عبدالرحمن جامی نقل کرده است «خدمت مولوی می‌فرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم، بلکه من ذوقم و آن خوشی‌ام که در باطن مریدان از کلام من سر می‌زند. البته چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت می‌دار و شکرها می‌گذارد که من آنم.» (ص ۴۶۰، نجات الانس، طبع کتابخانه محمودی، بی‌تاریخ).

از این بیان ارتباطش را با شمس می‌توان دانست، باطن او از کلام شمس خوش می‌شده است. آخر شمس اهل سخن‌های فنی و معقد نبوده و سخن ساده و بی‌تکلف از مبدأ فطرت می‌گفته و مولوی طالب چنین سخنی بوده است.

اصلاً اتفاقی نیست که بعد از آنکه از آن غریب بی‌مانند نشانی و خبری باز نیامد، مولانا دست ارادت به صلاح‌الدین زرکوب داد^۱ و این صلاح‌الدین هم مردی بسیار ساده و صافی بود که از علوم رسمی چیزی نمی‌دانست و قفل را قلف و دیوار را دیفال می‌گفت. افلاکی در «مناقب‌العارفین» این نکته را به صورتی پرمعنی آورده است «همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قلف را بیاورید و در وقت دیگر فرمود که فلانی مفتلا شده است. بلفصولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن و درست آن است که مبتلی گویند. فرمود که موضوع آن چنان است که گفتی اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم که روزی خدمت شیخ صلاح‌الدین مفتلا گفته بود و قلف فرمود درست آن است که او گفت چه اغلب اسما و لغات موضوعات مردم در هر زبانی است از مبدأ فطرت.»

در این مطلب افلاکی دو فایده بسیار مهم نهفته است. یکی اینکه اسما و لغات موضوعات مردم است از مبدأ فطرت. در اینجا بی‌سواد و سواد و فضل و علم و بی‌فضلی و جهل مطرح نیست. هر درس‌نخوانده‌ای ضرورتاً به مبدأ فطرت راه ندارد و هر درس‌خوانده‌ای درس و بحث را میان خود و فطرت حجاب قرار نداده است. گرچه شمس‌الدین راست می‌گفت که «تعلیم حجاب بزرگ است، مردم در آن فرو می‌روند گویی در چاهی یا

خندقی...» ولی این را کسی می‌تواند بگوید که تاب حجاب ندارد و اهل اسرار است. او به مبدأ فطرت نزدیک است. شمس و صلاح‌الدین به مبدأ فطرت نزدیک بودند، پس کسی به شمس استناد نکند و نگوید که زبان را همگان می‌توانند وضع کنند. زبان را مردم از مبدأ فطرت وضع می‌کنند و اگر کسی به این مبدأ فطرت نزدیک است او بهترین زبان را دارد. امثال آن بالفصول می‌گویند قفل و مبتلی اسماء جامد نیستند. اگر قفل را قلف بگویند، قفال را هم باید قلاف بگویند با ابتلا را افتلا بخوانند و بلا را فلا. اینجاست که نکته دوم پیش می‌آید و آن اینکه بحث در قفل و مبتلی نیست بلکه در حب و ارادت است. صلاح‌الدین یک مرد درس‌نخوانده و دور از علوم رسمی بود اما چیز دیگری داشت که دیگران نداشتند و در او هم نمی‌دیدند و مولانا آن را دید و شناخت. صلاح‌الدین یقین مولانا بود و به این جهت به او می‌گفت:

ای شه صلاح‌الدین من
ره‌دان من ره‌بین من
ای فارغ از تمکین من
ای برتر از امکان من

در «دیوان کبیر» نیز ده‌ها غزل به نام صلاح‌الدین زرکوب است. چون صلاح‌الدین وفات یافت، چلبی حسام‌الدین جای او را گرفت که مثنوی به نام او و به درخواست او سروده شده است. می‌گویند وقتی چلبی حسام از مولانا درخواست کرد که چیزی به شیوه «اسرارنامه» عطار بگوید، مولانا هیچ‌ده بیت اول مثنوی را که قبلاً سروده بود به وی داد. از: بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدایی‌ها شکایت می‌کند^۲
تا:

در نیاید حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

در این ادبیات دیگر آتشفشانی‌های سابق نیست و شورش مولانا فرو نشسته است و مرحله دیگری در وجود مولانا آغاز شده است. این ابیات قبل از درخواست حسام‌الدین سروده شده است، مع‌هذا، مولانا در آغاز دفتر چهارم مولانا حسام‌الدین را مبدأ مثنوی می‌داند.

مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای
گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای

ابیات اول مثنوی هم در واقع به درخواست حسام‌الدین بوده است زیرا دویی و بیگانگی میان مولانا و حسام‌الدین نبوده است.

شیخ گفت ای حسام حق و دین
چونکه رفت از جهان صلاح‌الدین
بعد از این نایب و خلیفه تویی

زانکه اندر میانه نیست دویی

می‌گویند در آخرین دقایق حیات این جهانی مولانا از او پرسیدند که شیخ آینده ما کیست؟ سه بار پرسیدند و هر سه بار جواب داد حسام‌الدین. بار چهارم پرسیدند در مورد بهاء‌الدین ولد چه می‌گویید؟ گفت او پهلوان است نیاز به وصیت ندارد. می‌گویند آخرین غزل مولانا نیز خطاب به بهاء‌الدین است:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب مسکین مبتلی کن

پی‌نوشت:

۱. مولانا به شام رفت و شمس را نیافت و چون بازگشت ناله کرد اما بالاخره صلاح‌الدین را یافت.

سوزش شیخ شد از او ساکن
این همه رنج و گفت‌وگو ساکن

مردم غوغا کردند که این عامی کیست. صلاح‌الدین در جواب غوغایان می‌گفت:

خود ندانسته اینکه آینه‌ام
نیست نقشی مرا معاینه‌ام

در من او روی خویش می‌بیند
خویشش را چگونه نگریند

۲. یا بنا بر پژوهش مرحوم استاد مجتبی مینوی: بشنو این نی چون شکایت می‌کند
وز جدایی‌ها حکایت می‌کند



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی